

گرد آوری شده توسط وبلاگ یار دبستانی

<http://yardabestani-book.blogfa.com/>

<http://yardabestani.blogfa.com/>

سگ ها

داستانی از مجموعه کتاب
کوچه بن بست به قلم
مهندس امیر شاهی



خانه در محله پرت و دور افتاده شمیران قرار داشت. با آنکه نشانی پر طول و تفصیلی در دست داشتیم و می دانستیم که میدان اسم جد صاحبخانه و خیابان نام پدر بزرگش و کوچه لقب پدرش را دارد، مدتی از وقتمان صرف پیدا کردن محل شد. این اسامی پر طمطراق را کسی نشنیده بود و مجبور شدیم از تمام عطاری ها و بقالی های آن حول و حوش راهنمایی بخواهیم. بالاخره به هر زحمتی بود خانه را پیدا کردیم. پیشخدمت مرتب و مؤدبی در را باز کرد و سلام غرایبی داد و ما را به داخل عمارت برد. از راهرویی که مثل صندوقخانه های قدیم از اثاث کهنه و بی مصرف انباشته بود، گذشتیم. داخل اطاقی شدیم که به مهتابی نسبتاً وسیعی راه داشت. اسباب اطاق هم کهنه و قدیمی بود و آشکارا روزگار بهتر و پر جلالتری را پشت سر گذاشته بود. اینجا هم مثل دکان سمساری مملو از اشیاء دست و پاگیر و بد قواره بود. اطاق بوی نا می داد. تابلوهای تمام قد اجداد صاحبخانه زینت دیوارها بود. همه قباهای ترمه، کلاه های پوست، عصاهای جواهر نشان داشتند. صورت ها چون تن پوش ها به هم شبیه بودند. آخرین وارث خانواده هم ، که ما آن شب مهمانش بودیم، اگر از ترمه و جواهر نصیبی نداشت، دریدگی چشم و کجی چانه و افاده فراوان اجداد را به ارث برده بود. واقعاً شباهت ظاهری صاحبخانه ما به پدراش غیر قابل انکار بود. اسناد مسلم حلال زادگی از در و دیوار می بارید.

در اطاق منتظر ماندیم تا ورودمان به صاحبخانه اعلام شود. هیچ کس حرف نمی زد. همه با اعجاب به دور و برمان نگاه می کردیم. تابلوها هم اخمالود از روی دیوارها نگاهمان می کردند. اگر یکی از آن ها با اشاره چشم و ابرو از دیگری می پرسید: «این دیگه کین؟» هیچکدام تعجب نمی کردیم - چون خوب پیدا بود که اصلاً ما را به جا نیاورده اند.

خانه، آدم را به یاد قصر مخروبه و افسون شده کتاب «آرزوهای بزرگ» می انداخت، مخصوصاً که ساعت دیواری هم كوك نشده بود و تيك تاکی نداشت. به نظر می آمد که همه زوایای اطاق را کارتنگ گرفته است و اگر کسی به روکش میل ها دست بزند، خاک می شود و می ریزد. محتمل بود که نسخه بدل خاتم «هویشام» توی یکی از گوشه های تاریک اطاق نشسته باشد.

همتای خاتم «هویشام» توی هیچکدام از گوشه های این اطاق نبود، بلکه در اطاق پهلویی، که درش رو به این اطاق باز بود، روی نیمکتی لم داده بود و دور و برش هم مخده های قد و نیم قد سر هم سوار بود. به دیدن ما خم شد و در اطاق را هول داد و در با جرجر ممتدی خودش را روی لولا کشاند و وسط راه از رفتن باز ماند؛ ولی به هر حال خاتم «هویشام» را از دید ما پنهان کرد.

«این کی بود؟»

«هیس! مادر صابخونه اس.»

«چرا دیگه هیس؟»

«اگه شلوغ کنی میخوردت!»

هیچ کس به این شوخی نخندید، چون وضع آن خانه در همه ترس نامعلومی ایجاد کرده بود و شوخی های پلیسی و جنایی فقط به این ترس دامن می زد. یکی از مهمان ها دلی به دریا زد و روی یکی از نیمکت ها نشست. صدای تو خالی فنر میل توی هوا پیچید. مهمان از روی نیمکت با چنان شدتی جست که آونگ بی حرکت ساعت

را لرزانند. ارتعاش صدای فنر و لرزش بی صدای آونگ که تمام شد، يك نفر پرسید، «چی شد؟»

آن که از روی نیمکت جسته بود، گفت، «مته اینکه یه نفر از پشت لگدم زد.»
سومی گفت، «خل نشو، فنر در رفت. مگه صداشو نشنیدی؟»
خوشبختانه در این زمان صاحبخانه وارد شد و سلام و احوالپرسی های متعارف، فکر ارواح خبیثه را از ذهن همه بیرون برد.
از اطاق بیرون رفتیم و روی صندلی هایی که روی چمن در انتهای مهتابی چیده بودند، نشستیم. نور کم بود و باغ، که چند پله پانین تر از مهتابی گسترده شده بود، در تاریکی فرو رفته بود و حالت غمزده غروب ماه های رمضان را داشت. آن دسته از درختان چنار کهنسال که نزدیکتر بود و دیده می شد، آب نخورده و گرد گرفته بود. در اطراف گلکاری نبود، فقط چمن کم پشتی در محوطه پذیرایی و ابتدای باغ دیده می شد. گلدان های شویدی زرد شده ای سر پله هایی که به طرف باغ سرازیر بود، قرار داشت. حوض کوچک و سنگی وسط مهتابی بی آب و تشنه لب بود.

پیشخدمت مودی که در را گشوده بود، میز مربع مستطیلی را میان ما روی چمن گذاشت و بقیه وسایل پذیرایی را آماده کرد. ابتدا بشقاب و کارد و چنگال و لیوان و ظرف یخ را از توی سینی سنگینی که برای حمل آن چند قلم، زیاده بزرگ بود، روی میز گذاشت، بعد يك قاب شیرینی و نیم بطر مشروب و دو شیشه آب معدنی هم بین آن ها جا به جا کرد و رفت.
هنوز همه مرعرب بودیم و تعارفات هم تمام شده بود و هر کس در عالم خودش و برای گرم کردن مجلس پی حرف و سخنی می گشت، اما نمی دانم چگونه بود که صحبت ها زده و نزده، مثل یخ توی هوای داغ بخار می شد و توجه کسی را جلب نمی کرد. ناگهان روی دیوار انتهای مهتابی سایه هیولای حیوانی افتاد و مهمانی که اول سایه را دید گفت، «یا علی! این دیگه چیه؟»

همه نگاه ها به طرف دیوار بر گشت.

یکی دیگر از مهمان ها گفت، «تو امروز چته؟ از سگم می ترسی؟»
آن که ترسیده بود پچ پچ کرد: «به خدا سگ نیست. یه چیز گنده ایه - انگار گرگه.»
«پرت نگو - اینهاش.»

همه برگشتیم. سگ نحیفی با تردید وتائی به طرف ما می آمد. از دیدن قیافه مفلوك سگ و وحشت نا به جایی که ایجاد کرده بود، بی اختیار خندیدیم.
«این بدبخت نا نداره را بره، به موش آب کشیده بیشتر شبیهه - اونوقت تو میگی گرگه؟!»

در این حیص و بیص، چهار سگ نزار دیگر هم که تا آن دقیقه رؤیت نشده بودند، از گوشه و کنار تاریک باغ به دور ما و کم کم به دور میز حلقه زدند. خان سالار، که سر گرم باز کردن شیشه آب معدنی بود، با يك نهیب آن ها را پراکنده کرد، ولی سگ ها دور نرفتند و در اطراف ما ولو شدند و منتظر فرصت بودند.
یکی از مهمان ها به حمایت از سگ ها برخاست: «چه کارشون داری؟ این طفلیا به کسی کاری ندارن.»

صاحبخانه گفت، «اینا گیرندن.»

ما به تصور اینکه مهماندار قصد شوخی دارد خندیدیم، اما صاحبخانه یکی از آن نگاه هایی که پدران از روی دیوار اطاق انتظار به ما کرده بودند، حواله مان داد و ما فهمیدیم شوخی نمی کند. وقتی همه هره و کره ناموجه مان را جمع و جور کردیم، مهماندار فصلی در باره اصالت سگ هایش سخن راند: یکی تازی کم مانندی بود که جد بزرگش را گرازی در شکارگاه ناصرالدین شاه پاره کرده بود؛ دومی سگ گرگی اصیلی بود که شجره نامه اش موجود بود و تا دوازده پشتش را معرفی می کرد؛ دیگری «سیر»ی بود که وارث تابلوهای تمام قد ترمه پوش از سفر فرنگستان با خود آورده بود؛ بعدی «پاکسر»

خالصی که آدم سگ ناشناسی در خیابان بی صاحب رها کرده بود و به این مجموعه نفیس افزوده شده بود؛ و آخری يك توله «پودل» سفید فرانسوی، که یکی از دوستان به عنوان تحفه هدیه کرده بود. همه اصیل بودند، در رگ های هیچکدام يك قطره خون سگ های ولگرد ندویده بود، همه کرنش و حرمت می طلبیدند.

یکی از مهمان ها پرسید، «پس چرا از این نجبا پذیرایی درست و حسابی نمی کنی؟»

«پذیرایی نمی کنم؟! روزی يك كيلو گوشت و قلم گاو می خورن.»

به نظرم آمد که پوزخندی توی صورت پیشخدمت، که سینی به دست دوباره برگشته بود، دوید - شاید هم خطای باصره بود، چون سایه ها در آن باغ عجیب و غریب، بازی های شگفتی در می آورد و هیچ بعید نیست که برگ چناری تکان خورده بود و سایه اش بر صورت پیشخدمت شکل پوزخند گرفته بود.

مهمانی که جسارتش از بقیه بیشتر بود گفت، «شوخی می کنی. این یکی که نون خشکم نخورده، دنده هاشو می شه شمرد.»

مهماندار، با ترحمی آشکار نسبت به گوینده، پرسید، «تازی رو میگی؟ معلوم شد سگ شناس نیستی جانم. تازی باید لاغر باشه.»

ولی مهمان از رو نمی رفت، «این یکی چی؟»

این بار میزبان با بزرگواری توضیح داد: «گرگی این آخرایه ناخوشی پیدا کرد که هیچ کس نفهمید چشه...» آنوقت فصلی تشریح طبی کرد و چون هیچ کدام ما هم بعد از این شرح کشف سر از بیماری گرگی در نیاوردیم، تصدیق کردیم که سایرین هم که چیزی نفهمیده اند حق داشته اند.

صاحبخانه بقیه سگ ها را از نظر روانی تجزیه و تحلیل کرد و ضعف و فلاکت آن ها را به کسالت روحیشان پیوند داد: یکی نسبت به گل شب بو حساسیت فوق العاده داشت و وقتی عطر این گل در هوا پخش می شد زوزه می کشید؛ دیگری دخانیات را تاب نمی آورد و دود سیگار که به مشامش می خورد خودخوری می کرد؛ آخری بر اثر عقده جوانی و ضعف اعصاب تعادل خواب و خوراکش بر هم خورده بود.

اما مهمانی که بحث را شروع کرده بود، عقیده داشت که علت نکبتی که از روی سگ ها می بارید، بیماری های روانی نیست - می گفت چشم های به دو دو افتاده و بی رمقی و سستی، علایم مشخصه گرسنگی است.

«نگا کن چطوری با حسرت به دست و دهن ما نگا می کنن.»

بر اثر تبلیغ سوء این مهمان، یکی از حاضرین يك دانه نان شیرینی به سگی که از همه نزدیک تر بود داد. سگ شیرینی را مثل تکه استخوانی میان پنجه هایش گرفت و جوید و خرده های آن را با زبان و پوزه مرطوبش از اطراف جمع کرد و بعد آرزومندانه به دست خیر چشم دوخت. به صدای جویدن شیرینی دوم بقیه سگ ها هم جمع شدند.

سایر مهمان ها هم که جسور شده بودند، با هیجان مشغول خیرات شدند. بقیه قاب شیرینی و نان و ماست و کباب و جوجه ای که، در عین اختصار، میز را رنگین کرده بود، روی زمین ولو شد.

یکی هشدار داد: «جوجه بهشون ندین - استخونش تو گلشون گیر می کنه.»

یکی دیگر اعتراض کرد: «حرفا می زنی! اینا غذا تو دهنشون آب می شه، دیگه به گلشون نمی رسه.»

به هر تکه نانی که به هوا پرتاب می شد، سگ ها به جست و خیز می افتادند، از سر و کول هم بالا می رفتند، زوزه می کشیدند، می غریدند، آن را از میان هوا یا چنگال دیگران می دزدیدند - جنگ مغلوبه بود.

سگ تازی با پاها و گردن درازش، زودتر از همه خوردنی ها را در هوا می قاپید. پودل کوچولو، زیر دست و پا مانده بود و با غرش های کوتاه اعتراضش را به این بی عدالتی نشان می داد. باکسر، با غنیمتی که به چنگ آورده بود، در زیر میز پناه گرفته بود و سر

فرصت با آن عیش می کرد. ستر و گرگی سر تکه ای با هم در افتاده بودند. صدای پارس سگ ها و خنده مهمان ها و قیل و قال و آمد و شد در هم آمیخته بود و شاید اگر پنجره رو به مهتابی باز نمی شد و جیغ همزاد خانم «هویشام» به گوش نمی رسید، باز ادامه می یافت. اما هیبت سر ژولیده و صدای تیز فریاد مادر صاحبخانه، موی را به اندام ها راست کرد و يك لحظه سکوت برقرار شد.

«لیدی هویشام» وطنی دستور داد که فوراً سگ ها را از آنجا دور کنند. تشرهای مهماندار و مداخله پیشخدمت حضور، سگ ها را از محوطه عیش و نوش ما تاراند، ولی تا مدتی صدای قرچ قرچ جویدن آن ها به گوش می رسید.

حتی بعد از آنکه سر خانم «هویشام» درون اطاق بلعیده شد و لت های پنجره هم آمد، سکوت ادامه داشت. یکی دو بار کوششی به عمل آمد که باز هیجانی ایجاد شود، ولی به کلی ناموفق بود. با «خیلی خوش گذشت، پا شیم بریم» راه افتادیم. وقتی می رفتیم سگ ها بدرقه مان کردند. به پشت گرمی آن ها از اطاق کذایی با شهامت گذشتیم.

توی خیابان یکی از ما گفت، «مگه مجبوره این سگا رو تو خونه اش نگه داره و بعد بهشون گرسنگی بده؟»

آنکه همه بلاها زیر سرش بود، و من خیال می کنم دشمنی شخصی با خان سالار داشت، شانته ها را بالا انداخت و جواب داد: «آره، مجبوره - چون این سگام مثل تابلوهای گرد گرفته، اثاث زهوار در رفته، مردنگیای ترك دار، کاسه بشقابای بند خورده، اشك دونا و کاسه های مرصع لب پریده کنار راهرو، علامت تشخیص پوسیده صابخونن.»

یکی دیگر، مثل اینکه تازه متوجه موضوع شده باشد، گفت، «آره، راستی، همه اسبابای اون خونه زهوارشون سخت در رفته.»

و سومی اضافه کرد: «خود حضرتم همچی اسطقیسی نداره - اسباب خونم به صابخونه می ره.»

دشمن اصلی صاحبخانه، که ذهن همه ما را مسموم کرده بود، گفت، «سگاش از خودش اصیل ترن.»

«آره بابا، به از خودش!»